



شهید قاسم سلیمانی

شهید ابومهدی المهندس

شهید مصطفی چمران

شهید اواردو آنبلی

شهید حسن شاطری

شهید حسن طهرانی مقدم

شهید حسین همدانی

شهید محسن آقزری زاده

شهید صیاد شیرازی

شهید محسن حججی

شهید سیدمحمدباقر حکیم

شهید عماد مغنیه

شیخ ابراهیم زکزاکی

دکتر رمضان عبدالله

سردار ابراهیم حمزه‌زاده

سیدحسن نصرالله

«مالک» سر پرسودایی داشت. اما نه سودای جاه و مقام، بلکه سودای وطن، در روزهای پرتزویری که آستان حوادث بسیار بود و

تمییز مرد از نامرد دشوار، گمنامی را برگزید. اعتقاد داشت کار باید برای رضای خدا و مردم باشد.

فاصله حضور در میدان نبرد و عروجش به قدری کوتاه بود که فرصتی برای ظهور و بروزش مهیا نشسد، هر چند که در این مجال اندک با رشادت‌هایی که از خود نشان داد، معتمد فرماندهان نظامی عالی رتبه کشور شده بود. چه سا اگر تیر کین دژخیمان طومار سرنوشتش را در هم نمی‌پیچید روزهای روشنی را در پیش رو داشت.

اما شهادت «آقا مالک» و فقدان یک پاره‌اش کاری‌ترین زخم را بر پیکر خانواده‌اش وارد کرد. زنی که در چشم بر هم زدنی شوهر و فرزندش را از دستست داده بود و کاخ آمال و آرزوهایش یک ششبه به ویرانه‌ای مبدل شده بود. حالا باید گوشه چادرش را محکم‌تر می‌بستست و سه طفل صغیر را به دندان می‌کشید.سال‌های سال سختی کشید اما نام «آقا مالک» از دهانش نیفتاد حتی در روزهایی که آلازمیر فراموشی را برایش به ارمغان آورده بود. «آقا مالک» فراموش شدنی نبود.

«عادلۀ لکی زاده» فرزند شهید «مالک لکی‌زاده» و خواهر شهید «علی لکی زاده» با کلامی پرشور و ادبیاتی خودمانی و صمیمانه که از ویژگی‌های بارز شخصیتی اوست و هر شنونده‌ای را مشتاق کلامش می‌کند روایتگر روزهای پرفراز و نشیب خود و خانواده‌اش است.

دختر شهید لکی‌زاده در گفت‌وگوی اختصاصی با کیهان

مسیح گمنام خوزستان

فاطمه زورمند

عملیات شکست حصر آبادان را لشکر ۷۷ خراسان بر عهده داشت و پدر هم با آن‌ها همکاری می‌کرد.بسترسازی آزادسازی خرمشهر از شکست حصر آبادان شروع شد.

صدام مبهوت شجاعت ایرانی‌ها

اگر این حصر شکسته نمی‌شد ممکن بود کل خوزستان را از دست بدهیم. بعد از ۴۴ روز مقاومت در یکی از مهم‌ترین و استراتژیک‌ترین عملیات دفاع مقدس آبادان را از حصر خارج کردند. صدام آن زمان گفته بود که من در عجبم که ایران بعد از انقلابی که درونش شده این نیروها را از کجا آورده که ما را با این همه تجهیزات شکست دادند. رزمنده‌های ما کاری کردند که صدام معنی شکست را با پوست و گوشت و استخوانش حس کرد.

اشیرینی پیروزی روز روز بیشتر دوام نداشت
اما اشیرینی شکست حصر آبادان دو روز بیشتر دوام نداشت، چرا که وقتی فرماندهان این عملیات برای گزارش دادن به محضر امام خمینی(ره) عازم تهران بودند.

شهید کاهدوز از پدر می‌خواهد به خاطر زحماتی که کشیده برای دیدار با امام همراهانشان برود. پدر قبول نمی‌کند و می‌گوید هر کاری کردم برای خاک و مردمم بود. اما شهید کاهدوز این بار کسالتش را بهانه می‌کند و می‌گوید: «خب برای درمان کلیه ات بیا تهران بعد هم آن شاه الله با دیدار امام تجدید روحیه می‌کنی.» پدرم می‌گوید من ۴۰ روز است را و بچه هام را ندیده اجازه‌ام بدهید به آنها خبر بدهم. آن موقع مادرم هم وارد پشتیبانی پشت جبهه شده بود و برای کمک به مجروح‌ها می‌رفت. به صورت خودجوش از مردم کمک جمع آوری می‌کرد. نوارهای آهنگران را می‌گذاشت و خانم‌های همسایه را جمع می‌کرد و لباس و لیف برای رزمنده‌ها می‌باقتند. کمتر زنی در آن روزها سوار ماشین می‌شد. اما مادرم با وانت اقدام را به دست بچه‌های پشتیبانی می‌رساند.

پدر به هر طریقی شده به مادرم خبسر می‌دهد که عازم تهران است. صدام بچه‌ها را برمی دارد و راهی فرودگاه می‌شود تا قبل از پرواز او را ببیند.

حوالی ظهر بود که به فرودگاه اهواز رفتم. مادرم، که فکر می‌کرد پدر برای درمان می‌رود از او خواست تا برادر بزرگم علی که ۱۴ سالش بود را برای کمک همراهش برود. پدر مخالفت می‌کند. چون هواپیما نظامی است و او به خاطر مسائل دیگری غیر از درمان به تهران می‌رود. اما شهید کاهدوز اجازه می‌دهد علی هم همراهشان برود.

هواپیما به شیراز می‌رود و چند ساعتی در فرودگاه شیراز توقف دارد و سپس به سمت تهران حرکت می‌کند.

تصادف اتوبوس مقدمه خیر عظیم

شهربانو خانم به طرفه العینی بلیت اتوبوس تهیه می‌کند تا دنبال آقا مالک روانه تهران شود. سه سچه قد و نیم قد که کوچکتربنشان عادلۀ ۵ ساله است را سوار بر مرکب می‌کند و راه می‌افتد تا بلکه در پایتخت به دیدار پاپ نائل آید.

حوالی خرم‌آباد اتوبوس تصادف می‌کند. اما مشکل خاصی پیش نمی‌آید و به حرکت خود ادامه می‌دهند.



علی با پدر بود ، عادل، عالیه و عادلۀ با مادر، نام‌ها یکی از یکی زیباترند.

اسم من و خواهر و برادرایم را پدر بزرگم انتخاب کرد. می‌گفت: «مالک خیلی آدم بزرگیه» در طفولیت گوشش را سوراخ و او را غلام امام رضاع) می‌کند، و او بچگی نگاه ویژه‌ای به پدرم داشت و به همین خاطر می‌گفت بچه‌های مالک باید نامشان از قرآن باشد.

این تصادف مقدمه تلخ یک خیر عظیم و تلخ‌تر بود. که دست بر قضا همزمان با سقوط هواپیماي پد‌رخانواده اتفاق افتاده بود. و مادر نمی‌دانستت که پایان این سفر آغاز تغییر تقدیر او و فرزندانش خواهد بود.

شهربانو خانم بعد از رسیدن به تهران در خوالگاهی مستقر و مهیای دیدار پاپ می‌شود. آب و جaro می‌کند و مطر و گرد می‌آورد و منتظر آقا مالک می‌ماند. اما چند ساعتی که می‌گذرد می‌شود عجیب و غریبی به گوش می‌رسد. خبری تلخ از رادیو بخش می‌شود و صدای شیون و زاری همه جا را فرا می‌گیرد.

عادلۀ ۵ ساله از درجه چشم‌ام معموصش تمام این تصاویر را ندیده بود. مدیر کانه‌اش ثبت و ضبط می‌کند. تا تاریخ واگوبه کند. ۴۰ سال با کوله باری از حسرت برای ثبت در تاریخ واگوبه کند.

۱۴ ساعت بی خبری

جنازه‌ها مالانستی و در همه جا پرت بودند. قریب به ۱۴ ساعت ماجرا در بالای‌ای بی‌خبری قرار داشت. قسط می‌گفتند هواپیما از



تا بالاخره گروهی از ریاست بنیاد شهید کنار رفت. سال ۷۲ وقتی که من صاحب فرزند دوم شده بودم بالاخره مادرم را تحت پوشش بنیاد شهید بردند.

فولاد آب دیده در سختی‌ها

یک الحمدلله می‌گوید. قرار است در مورد فعالیت‌های خودش به عنوان یک بانوی موفق هم کمی صحبت کنیم.

اول اسفند سال ۱۳۵۴ مصادف با شب اربعین حسینی وقتی آسمان باران رحمت خود را بر زمینیان نازل می‌کرد به اذعان مادرم برای یادگذاشتن به این دنیا تعجیل داشتم. وقتی پدرم در یکی از ماموریت‌هایش بود عمو مسئولیت خانواده مالک را بر عهده داشت. مادر را سریع به بیمارستان رسانده بود ولی اجازه ورود ماشین به محوطه بیمارستان را نمی‌دادند. عمو با نگاهبان‌ها گلاویز شد. مادرم که درد امانش را بریده بود. آرام از ماشین پیاده و وارد بیمارستان شد و طولی نکشید که من به دنیا آمدم و وقتی کادر بیمارستان را صدا زدند همراه خانم یارعلی تازه عمو متوجه شد مادرم از ماشین پیاده

را در خارج شده. به نظرم از شوک بزرگی که ممکن بود خبر شهادت فرماندهان ارشد جنگ داشته باشد واهمه داشتند به همین خاطر سعی می‌کردند تا خبر با کمترین تبعات منتشر شود.

پرواز هر کولس سسی -۱۳۰ نیروی هوایی ارتش ایران از اهواز به مقصدتهران رهسپار بود، در تاریخ ۷ مهرماه ۱۳۶۰ در نزدیکی تهران سقوط کرد و از ۱۰۰ سرنشین آن تنها ۲۲ نفر (۱۸ مسافر و ۴ کادر پروازی) زنده ماندند. گروهی از برجسته‌ترین فرماندهان جنگ ایران و عراق از جمله «ولی‌الله فلاحتی»، «جواد فکوری»، «سید موسی نامجو»، «یوسف کاهدوز» و «محمد جهان‌آرا» شهید شدند.

۹ خدمه پروازی، ۳۳ مسافر، ۴ مجروح جنگی با برانکار، ۵۴ مجروح سربایی در این هواپیما حضور داشتند و ۲۲ جنازه مربوط به شهدای جنگ هم داخل هواپیما بود. پس از وقوع این حادثه تنها ۱۸ مسافر و ۴ نفر از کادر پرواز زنده مانده بودند.

در آن زمان دلیل سقوط هواپیما، حمله هواپیماهای عراقی عنوان شده‌ اما پس از آن مشخص شد که این روایت درست نیست و خلبان و کمک خلبان هواپیما موفق شده‌اند پس از وقوع یک انفجار، آن را در حوالی کپریزگر بر روی زمین بنشانند برخی از جاسازی بمب در تابوت‌های درون هواپیما خبر دادند.

زخم کاری عروج مالک

اما قسمت متاثرکننده زندگی خانم لکی‌زاده و مادرش از بعد از اینن حادثه هوایی رقم می‌خورد. وقتی که نامی از «آقا مالک» در میان شهدا نمی‌آوردند. چرا که شاهان اصلی رشادت‌های پدر همان فرماندهانی بودند که شهید شده بودند و حالا چه کسی باید شهادت می‌داد که مالک نیروی شناسایی بوده است.

پدر و برادره را با شهدای این حادثه در بهشت‌زها در یک محل به خاک سپردند ولی حاضر نبودند شهید حسابشان کنند. در آن زمان مهدی کروبی رئیس‌بنیاد شهید و میرحسین موسوی نخست‌وزیر بود.

چند بار مادرم برای پیگیری این موضوع به دفترشان رفت. فعالیت‌های پدرم را توضیح می‌داد. مادرم با اعظم طالقانی در ایام انقلاب رفاقت نزدیکی داشت. گفت می‌توانید تحقیق کنید ما را می‌شناسند.

اما آقا(مالک) برای شکل‌گیری انقلاب از خودش گذشت ولی مثل شما رزومه سازی نکرد چون دنبال پست و جاه و مقام نبود.

بی توجهی بنیاد شهید وقت و، باعث شد من نسبت به عملکرد مسئولان بیشتر حساس شوم لذا وقتی این افراد وارد صحنه انتخابات ریاست‌جمهوری شدند خیلی نگران بودم که مبادا با قدرت گرفتن آنان نظام دچار آسیب شود.

مادرم می‌گفت: اگر می‌گویید شوهر من خدمتی نکرده قبول. درون این هواپیما بوده یا نبوده؟ آیا یک فرد عادی می‌توانست سوار هواپیماي نظامی که فرماندهان ارشد نظامی یک کشور در آن هستند بشود؟

۱۲سال به عنوان فرزندان و یادگاران کسی که برای انقلاب و نظام از جانش مایه گذاشت در بلاکلیفی سخت‌ترین روزهای زندگی خود را گذراندیم و هیچ نهدا و ارگانی حاضر نشد ما را تحت پوشش ببرد. و این ظلم توسط حلقه‌های مسئله‌دار به ما تحمیل شد.

تاکسی؛ پوشش فعالیت‌های انقلابی

مادرم تعریف می‌کرد وقتی می‌خواستم با پدرت ازدواج کنم، پدرت راننده تاکسی بود. مدتی متوجه شدم کارهای مشکوک می‌کند. اما خبر نداشتم در پوشش راننده تاکسی گروه‌هایی تشکیل داده‌اند و برای انقلاب فعالیت می‌کنند. پدرم علاقه خاصی به آیت‌الله طالقانی داشت و نوارهای ایشان و آقای کافی را مرتب گوش می‌داد.

نوار کاست‌های صحبت‌های امام را به واسطه آیت‌الله طالقانی تهیه و تکثیر و پخش می‌کردند. خانواده رابطه خیلی خوبی با خانواده آقای طالقانی داشتند و مادرم با اعظم دختر حاج آقا دوست بودند. مادرتا دم مرگش هم هیچ وقت اسم پدر را بدون پیشوند آقا بر زبان نمی‌آورد.از روز اول تا روز آخر «آقا مالک» آقا مالک ماند. پندر متولد ۱۳۲۱ بود. پدرش ترک و از اهالی آذربایجان غربی بود. البته لک‌ها بیشتر لر و کرد هستند. مادرم بزرگم هم عرب بود. سال ۱۳۴۶ با مادرم «شهربانو یارعلی» ازدواج می‌کند. خانم‌مان در منطقه کمپلوی اهواز بود.



بعد از مدتی پدرم کامیون می‌خرد. هم برای امرار معاش خانواده هم برای پوشش فعالیت‌های انقلابی که مجبور بودند به این شهر و آن شهر بروند.

خانم لکی زاده به خودی خود کلامی گرم و گیرا دارد و استفاده از ادبیات بومی و صراحت لهجه‌ای هم که دارد بر شیرینی این گفت‌وگو می‌افزاید.

«همسایه‌های قدیمی‌مان تعریف می‌کردند: زمانی که شاه از ایران رفت، شهربانوخانم آش پخت و در خیابان پخش کرد»

انقلاب که پیروز شد. طولی نکشید که جنگ شروع شد. منطقه نامن شد. پدر به خاطر تسلط به عربی که زبان مادریش بود و سوابق و فعالیت‌های انقلابی که داشت در منطقه به کار گرفته شد. **آشنایی با جهان آرا**

ابتدای جنگ هنوز بسیج و سپاه فعال نشده بود و سندیکا به جبهه‌ها زرافق و ادوات می‌فرستاد. پدر با کامیون مرتب برای جبهه بار می‌برد. یکی از نزدیکان شهید جهان آرا پدرم را به عنوان یک فرد شجاع به جهان آرا معرفی می‌کند و می‌گوید: «یک شیر مردی هست که در این اوضاع جنگ می‌تواند جبهه را تامین می‌کند» شهید جهان آرا هم از او می‌خواهد که پدرم را به او معرفی کند. آبادان در حصر که قرار گرفت نیروهای عراقی در حال پیش روی به سمت اهواز بودند که آقام همکاری خود را با بچه‌های خرمشهر شروع کرد.

روزهای آغازین جنگ بود و ما به پیکار مورد تهاجم قرار گرفته بودیم. پس از لاجرم استفاده از نیروهای بومی بهترین کار بود. پدر هم نیروی داوطلب بود. نه جزو سپاه بود، نه عضو بسیج.

مادر تعریف می‌کرد: «یه غنیمت‌های ده روزه و بیست روزه پدرت عادت کرده بودم. یک روز مشغول پختن غذا بودم که اقات آمد. صدا زد زنه علی، من به چند وقت بیایدی»

خبر باشه آقا مالک. کجا میخوای بری؟ -شاید به جای دور. تو خودت مواظب بچه‌ها باش.

-نه دیگه آقا مالک به چیزی که می‌خواستیم رسیدیم، اصل این بود که انقلاب پیروز و امام خمینی رهبر بشه.

- نه الان مملکت در وضعیت خیلی خطرناک تری قرار گرفته و باز ما باید برویم جلو.

«مادر می‌گفت آقاآنون رفت و نزدیک چهل روز نیومد. خیلی نگران شدم، چون معمولاً چهل روز طول نمی‌کشید.»

عادلۀه خانم وقتی داد از زبان مسادر وصف پدر را بازگو می‌کند اشک در چشمانش حلقه می‌زند در روزی که هر دو گوهر گرانبها را در کنار خود نداشت.

پدر تانکسی‌اش را به عمومیم سپرده بود. مادر سراغ عمو رفت و ابراز نگرانی کرد. از آنجا که زن بسیار شجاعی بود به برادرشوهرش می‌گوید مالک رفته سمت خرمشهر برویم نانشل. عمومیم هر طور شده متقاعدش می‌کند که وضعیت جنگی است و خطرناک است و ما نمی‌دانیم جنگست و بی‌دانش نمی‌کنیم.

انگشتی که طعمه موش خرما شد!

صدای بمباران‌ها روز به روز به شهر نزدیک‌تر می‌شد و این به معنای آن بود که دشمنن در حال پیش روی است. نصف شب بود که پدرم آمد. دستش بسته و ظاهری بسیار زویداشت. گفت: «تنه علی بی‌داری؟»

مادر سریع او را برای مداوا به آشنی‌خانه برد چون همه در یک اتاق زندگی می‌کردیم. نمی‌خواست بچه‌ها بیدار بشوند.

مادر می‌گفت آقا مالک رنگ به چهره نداشت. از او پرسیدم چه اتفاقی افتاده؟

برای شناسایی کنار نینازراه و جاده‌ها، شب و روز و گاهی ساعت‌ها باید بی‌حرکت روی زمین می‌خوابیدیم. چون عراقی‌ها بالای سرمان بودند. یک روز حین شناسایی یک موش صحرایی بزرگ انگشتم را خورد!

موش انگشتم را جویدند بود و او لام تک حرف زده بود. چون عراقی‌ها تا بیخ گوششان آمده بودند. مرتب پانسمان دستش را عوض می‌کردیم-اما رنگ پدرم زرد نبود و مدام قرق می‌کرد. بعدها متوجه شدیم به خاطر دراز کشیدن‌های طولانی روی زمین سرد کلیه هایش آسیب دیده و دچار نارسایی شد.

خیلی کم زاده بودی به نشانه افسوس تکان می‌دهد. نیروهای شناسایی ساعت‌ها و روزهای متمادی تشنگی، گرسنگی و سرما و گرما را تحمل می‌کردند. امثال پدرم چه سختی‌هایی کشیدند و الحق بار جنگ بر دوش همین نیروهای فدائکار و گمنام بود. اما برخی افراد چه کاره‌ها از این پشم برای خود بافتند.

صفحه ۷

چهارشنبه ۷ مهر ۱۴۰۰

۲۲ صفر ۱۴۴۳ - شماره ۲۲۸۵۳



پرچمداران حسین (۲)

علاء ۱۲۵؛ مهندس و فرمانده

روایتی از شهید حاج حاتم حماده (علاء) جانشین فرمانده یگان نیرو مخصوص «رضوان» (قوات الرضوان) و فرمانده اسبق پدافند هوایی مقاومت اسلامی لبنان

محمدجواد مهدی‌زاده

استان «جبل» لبنان را با تعدد مذاهب و گروه مذهبی درونش می‌شناسند؛ شیعه امامی، درزی‌های اسماعیلی، مسیحیان مارونی و چند گروه دیگر. در این بین چند منطقه دارای ساکنان شیعه مذهب است- «قماطیه» از توابع «عالیه» یکی از آنهاست. جایی که قهرمانان زیادی را تحویل مکتب مقاومت داده است. یازده سال پیش از اینکه متجاوزان صهیونیست به این منطقه برسند، یکی از این قهرمانان به دنیا آمد. نامش را «حاتم» گذاشتند، «حاتم حماده»

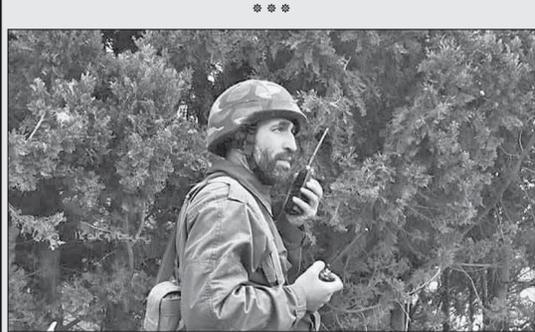


مدت زیادی از عقب‌نشینی اشغالگران اسرائیلی و مزدوران لبنانی تبار لحدی‌شان به نوار اشغالی مرزی نمی‌گذشت. کم‌کم تصمیم گرفت پا در مسیر مقاومت بگذارد. به جای اینکه مانند گروهی از رزمندگان، از ابتدای کار وارد تشکیلات رزمی‌شود، تصمیم گرفت از سنگر فرهنگ و مساجد شروع کند. وارد تشکیلات انجمن پیشاهنگی «المهدی(عج)» شد و فرماندهی گروهی از کودکان و نوجوانان پیشاهنگ را برعهده گرفت. در همان مدت فرماندهی پیشاهنگان نشاند

که خصوصیات یک فرمانده لایق را داراست. پس از مدت کوتاهی توانست به عنوان یکی از نیروهای بسیج گل، وارد مقاومت اسلامی شود.

پس از دبیرستان، توانست در مقطع کارشناسی رشته مهندسی برق در دانشگاه عربی لبنان مشغول به تحصیل شود. این بار مسئولیت «بسیج تربیتی» حزب‌الله، بخش دانشگاهی حزب، را ابتدا در دانشکده و سپس در کل دانشگاه به عهده گرفت. لیلیقت فرماندهی خود را بار دیگر، این بار در دانشگاه، به طرفداران و مخالفین مقاومت اسلامی ثابت کرد. با مدرک کارشناسی مهندسی برق از همین دانشگاه فارغ‌التحصیل شد.

واحد پشتیبانی هوایی مقاومت اسلامی جزء یگان‌های کمتر شناخته شده حزب‌الله است. «علاء»، که از آن روز لقب حاتم در مقاومت اسلامی شده بود، در اواخر دهه ۸۰ میلادی (۶۰ شمسی) به این واحد پیوست. با انواع سلاح‌های ضد هوایی موجود در مقاومت اسلامی آشنا شده بود. به همین دلیل با وجود سن کم، ظرف چند سال مشارکت در طرح‌های دفاع هوایی و رصد نیروی هوایی ارتش اسرائیل و هواپیماهای جاسوسی آن، به فرماندهی «پدافند هوایی جبهه جنوب» رسید. با این حال، در نبردهای زمینی هم مشارکت داشت و یکی از فرماندهان طرح و هدایتگر در حمله به پایگاه‌های ارتش رژیم صهیونیستی و مزدورانش تا روز آزادسازی جنوب لبنان بود.



سابقه درخشان او در آشنایی، کار و هدایت نبردهای مربوط به سلاح‌های ضد هوایی باعث شد سرانجام به جایگاه فرمانده کل پدافند هوایی مقاومت اسلامی لبنان برسد. با وجود بمباران گسترده مناطق غیرنظامی لبنان توسط دشمن طی جنگ ۲۳ روزه، که به دلیل تعداد بالای هواپیماهای اهدایی آمریکا به رژیم صهیونیستی و تجهیز این هواپیماها به بمب‌های ساخت آمریکا و کشورهای عضو اتحادیه اروپا بود، حاج علاء موفق به انجام چند نبرده جنگی و تعدادی از یهپادهای دشمن شد. با این وجود از میدان نبرده‌های زمینی در جنوب هم نه تنها بی‌خبر نبود بلکه به رسم «دوران زیمبا» (لقب سال‌های مبارزه با ارتش اسرائیل در مناطق اشغالی جنوب) در نبردهای زمینی هم به باری هم‌زمان خود می‌شتافت.

جنگ در شام شعله‌ور شده بود و آتشش حالا به سمت لبنان و عراق در حال گسیل هرچه بیشتر بود. حالا زمان آن رسیده بود که حاج علاء دوباره به فرماندهی در جبهه زمینی برگردد. جانشینی فرماندهی جبهه قلمون و هدایت بخش مهمی از نیروهای ویژه حزب‌الله (یگان نیرو مخصوص رضوان) مأموریتی بود که او آن را با موفقیت در قاصیر، بیروت، رنکوس و سنگین‌ترین نبرد آزادسازی در تاریخ حزب‌الله، آزادسازی شهر مهم و راهبردی «زیتانی» در جوار مرز سوریه با لبنان، به انجام رساند. با شرافت و همکاری فرمانده ارشد و هم‌رزم قدیمی‌اش، «سیدمصطفی بدرالدین» (سید ذوالفقار)، مراکز تجهیز خودرو تروریست‌های تکفیری برای انفجار در داخل خاک لبنان را شناسایی و منهدم کرد. دشمن تکفیری کم کم به اهمیت «علاء ۱۲۵» (لقب و کد مخصوص او در گفت‌وگوهای رزمندگان مقاومت اسلامی) بیشتر پی برد. این در حالی بود که خودش در هنگام کارهای روزانه رزمندگان (حتی تهیه غذا و کارهای دیگر) به آنان کمک می‌کرد. «اتاق عملیات جبهه قلمون» برای او حکم خانه دوم را داشت.

حین جنگ در سوریه هر از گاهی فرصت می‌کرد تا به والدین، همسر و فرزندانش در وطن، لبنان، برسد. یک فرصت دیگر را هم در میانه جنگ هرگز از دست نداد. دوست داشت همراه زائران حضرت سید الشهداء(ع) در بزرگ‌ترین تجمع مسلمانان و شیعیان جهان و بزرگ‌ترین گردهمایی بین‌المللی سالانه جهان، پیاده‌روی بزرگ اربعین حسینی، شرکت کند. فرماندهان ارشد مقاومت اسلامی هم ضمن التماس دعا از او، با سفر «حاج علاء» به عراق موافقت کردند. او هم پس از سفر هوایی به نجف‌اشرف و زیارت امیر مومنان(ع)، درحالیکه مثل خیلی از



نبرد در اطراف حلب شدت گرفته بود و نیروهای محور مقاومت اسلامی و ارتش سوریه با پیشروی در مناطق مختلف حومه شهر، در حال بازپس‌گیری آنها از تروریست‌های تکفیری بودند. یکی از این مناطق مهم، «جنتعم ۱۰۷۰ واحدی» حلب بود که در حومه جنوب غربی شهر، بین «اموسه» و «حمادنیه» قرار گرفته است. نبرد در اطراف این مجموعه بیشتر از یک ماه طول کشید. حاج علاء که طی همین نبرد سنگین، مشغول هدایت نیروهای مقاومت اسلامی در جبهه جنوب غرب حلب بود، طی درگیری با تروریست‌های تکفیری در روز یکشنبه ۱۶ اکتبر ۲۰۱۶ (۲۵ مهر ۱۳۹۵) به شهادت رسید. آن روز چهارمین روز پس از عاشورا و حسینی بود.

تا لحظه شهادتش، بسیاری از دوستان و آشنایانش نمی‌دانستند او همان «علاء ۱۲۵» یکی از فرماندهان ارشد مقاومت اسلامی است. زمانی این موضوع برای همه آشکار شد که او را کنار دوستان و رزمندگان دیرینه‌اش، عماد مغنیه و سید مصطفی بدرالدین، در روضه شهیدین بیروت دفن کردند.